

مرداد، پای کوره‌های جنوب

قاضی ربیحاوی

پاییز ۱۳۵۸

به رنجبران کوره‌پزخانه‌ها

من سیزده‌ساله هستم.

سیزده بهار را دیده‌ام و نیز سیزده بار زیر تابش تند مرداد زندگی را گذرانده‌ام. مرداد در جنوب آن قدر گرم است که می‌تواند همه چیز را بسوزاند.

می‌دانی؟

ما در گرمای مرداد مثل آجرهای درون «دوغه»^۱ داغ می‌شویم و همان‌طور پخته می‌شویم و گرما استخوان‌های نرم‌مان را سفت و قرص می‌کند و در این میان تنها بلندی نخلی همیشه سایه‌مان بوده است. البته با اطمینان نمی‌توانم بگویم که سیزده‌ساله هستم. زیرا وقتی از بی‌بی می‌پرسم «بی‌بی من چند سالم است؟» او دوک پشم‌ریسی را کنار می‌گذارد، به آسمان نگاه می‌کند، زیر لب چیزهایی می‌گوید و در حالی که انگشتان دستش را به حساب می‌گیرد می‌گوید: «شاید سیزده سال» مکتی می‌کند و دوباره می‌گوید: «بله. بله. سیزده سال.»

ولی من باورم نمی‌شود. فکر می‌کنم بیشتر از اینها باید سن داشته باشم - خیلی بیشتر. به شانه‌هایم که نگاه می‌کنم، می‌بینم پهن‌تر از شانه‌های سیزده‌سالگی است. به بی‌بی می‌گویم: «آخر آدم سیزده‌ساله مگر می‌تواند چهارده آجر خیس را به شکل مربع روی هم بگذارد و ببرد پای دوغه؟ اصلاً بی‌بی می‌دانی، سید می‌گوید هیچ‌جا به سیزده‌ساله‌ها کار نمی‌دهند.»

حتماً حساب‌های بی‌بی اشتباه است. او لابد از روی سن گاوها و گاو میش‌ها سن مرا می‌گوید و نمی‌داند آدم‌ها با آن حیوانات کلی فرق دارند. و نمی‌داند آدم‌ها زودتر از هر جانوری بزرگ می‌شوند، قد می‌کشند و اگر دلشان بخواهد می‌توانند حتی مثل برق، بزرگ و بزرگ‌تر شوند؛ جوری که قدشان از تمام دوغه‌های دنیا هم بلندتر بزند و از تمام نخل‌های دنیا هم بلندتر بزند.

اسم اصلی من «عبدالساده» است اما همه آنهایی که مرا می‌شناسند و من می‌شناسمشان «سودی» صدایم می‌کنند. خودم نیز تا چندی پیش نمی‌دانستم که عبدالساده هستم و فکر نمی‌کردم جز همین سودی خشک و خالی کسی دیگر باشم.

۱. کوره آجریزی.

خیال می‌کردم شناسنامه من در همین یک کلمه شروع می‌شود و تمام می‌شود: «سودی.»
می‌دانی؟

در بیابانی که ما توی آن کار می‌کنیم دوغ‌های زیادی هست. ماشین‌ها برای ما خاک می‌آورند و آجر می‌برند؛ آجرهایی که مثل صورت همه آن کارگران، زرد و ورم‌کرده و گرم‌اند.

وقتی آجرها را می‌برند من توی صورت آن کارگران خیره می‌شوم و نگاهی در تک تک چشم‌هاشان می‌بینم که مثلاً هیچ نگاه دیگری نیست. آن‌قدر کامیون‌ها را بدرقه می‌کنند تا پشت دیوارهای کاهگلی گم بشوند و جاده خاکی، خالی بماند.

«راستی آجرهایی که ما پخته‌ایم به کجا می‌روند؟»

من کوچک‌ترین کارگر یکی از دوغ‌های جنوبم. کار روزانه‌ام نمی‌دانم چند ساعت طول می‌کشد فقط می‌دانم صبح که بیدار می‌شوم و به روبه‌رویم نگاه می‌کنم خورشید نصف‌نصف است؛ انگار آن را توی یک قالب نیم‌دایره‌ای ریخته باشند. و غروب، هنگامی که کار تمام می‌شود و کارگرها دارند دستمال نانشان را که خالی است تا می‌کنند، من به پشت سرم نگاه می‌کنم و می‌بینم خورشید مثل صبح نصف است. هر وقت من فرصت بکنم و به خورشید نگاه کنم آن را همین‌طور می‌بینم و شاید به همین خاطر باشد که همیشه نصف‌نصف دوستش داشته‌ام.

توی فکرش که می‌روم، از خودم می‌پرسم: «سودی به نظر تو نصف دیگر خورشید کجاست؟»
و به خودم پاسخ می‌دهم: «کسی چه می‌داند! شاید توی یک بیابان لخت و عور گم شده باشد. شاید زیر تخته سنگ‌های یک کوه دارد له‌لورده می‌شود و شاید در آب‌های عمیق یک شط دارد آرام‌آرام غرق می‌شود. کسی چه می‌داند!»

بی‌بی آدم قدیم است، خیلی قدیم.

او هیچ کاری ندارد جز اینکه دائم زنبیل پریشم را جلوش بکشد و دو کش را تاب بدهد و هی غصه بخورد.

چشم‌های بی‌بی خیلی ضعیف است و تقریباً چیزی را که کمی از او دور باشد نمی‌تواند ببیند. اما هیچ وقت ندیده‌ام مانند پیرزن‌های تو مجله‌ها عینک بزند و حتی هیچ وقت ندیده‌ام مثل آن پیرزن‌ها قصه بگوید و مرا در شب‌های زمستان سرگرم کند.

یک بار به او گفتم: «بی‌بی، قصه...»

گفت: «بی‌بی، ما خودمان قصه‌ایم.»

فقط گاهی از عبدالامیر خیلی نقل می‌کند، آن‌هم نه مثل قصه، که مثل درد دل و نوحه. گریه می‌کند و می‌گوید: «رود، رود، رود!»

از عبدالامیر که حرف می‌زند چشمانش پرآب می‌شوند، می‌گوید که چطور خواسته مانعش بشود که نرود و چطور خودش را به پای او انداخته و گفته: «نرو مادر! همین جا بمان و نرو.» و عبدالامیر همان‌طور قد ایستاده و گفته: «نمی‌شود. آنجا پر از کار است، پر از پول است. چطور می‌شود نروم.»
او همیشه داستان سفر عبدالامیر به کویت را برایم می‌گوید.

چه جوانی بوده است این عبدالامیر -دایی من- و من فکر می‌کنم بی‌بی اصلاً جلوش را نگرفته و مانع رفتنش نشده. اگر هم این کار را کرده ته دلش چیز دیگری بوده. زیرا فکر می‌کنم بی‌بی چندان هم بدش نمی‌آمده که عبدالامیر به کویت برود تا کمی پول بیاورد. می‌گویند آن موقع، کویت پر از پول بوده است و

هر کس که می‌رفته می‌توانسته گونی‌گونی پول بیاورد و بی‌بی هم دلش می‌خواست که امیر برای خودش و برای زن و بچه‌اش گونی‌گونی پول بیاورد.

بی‌بی می‌گوید: «گفتم دنیا اعتبار ندارد. من از دنیا فقط تو را دارم. گفتم تاج سرم، نرو.» اما امیر مثل پدرش یک‌دنده بود و مثل شیر می‌گریه و چشمانش برق می‌زد. می‌گفت: «زن و بچه‌ام دارند از گرسنگی می‌میرند. آخر چطور نروم.» می‌گفت: «آنجا پول زیاد هست مادرا!» گفتم: «تنت سالم باشد، همه بی‌کارند تنها که نیستی. بی‌کار زیاد هست.»

کاش، من او را -عبدالامیر- را دیده بودم. کاش آن صورت کشیده را با آن موهای کاکلی صاف دیده بودم.

بی‌بی می‌گوید: «قد داشت به چه بلندی! مشکل از در داخل می‌شد.»

و با گریه ادامه می‌دهد: «بی‌بی، عبد، ستون طایفه بود.»
و دست می‌کشد به صورت من.

«خدا کند تو هم مثل داییات دل شیر پیدا کنی.»

اما اگر من جای او بودم هیچ وقت حاضر نمی‌شدم از ترس «شورتی»^۲ها هل بخورم توی تانکر ماشین. او باید می‌دانست که در آن محفظه، آن قدر آدم، دلش تنگ می‌شود که بالاخره می‌گیرد و از کار می‌افتد. شاید هم دایی عبد این را می‌دانست. نمی‌دانم.

دلم برای آن لحظات آخر او می‌گیرد که چطور توی آن قوطی به‌سختی نفس می‌کشیده و محکم می‌زده به در کوچک، و در حالی که چشماش لابد داشتند از حدقه درمی‌آمدند، به یاد زنش و به یاد بچه‌هایش -دو پسر و یک دخترش- جان می‌داده.

در آن هنگام، هیچ کس جز خود عبدالامیر صدای او را نمی‌شنیده. اصلاً چه کسی می‌دانسته و یا حتی فکرش را می‌کرده که یک مرد در یک محبس استوانه‌ای دارد آخرین نفس‌هایش را با هوا از تن بیرون می‌دهد؟

بی‌بی می‌گوید: «نعش عبدالامیر را که آوردند من دیگر جان نداشتم. سر داییات را توی دست گرفته بودم و کاکل‌هاش را با پنجه‌هام شانه می‌کردم. بی‌بی، امیر توی دامنم بود و داشت به جفت چشم‌ام زل می‌زد و من جان نداشتم.»

و دست می‌برد توی کاکل‌هام و با پنجه‌هایش آنها را شانه می‌کند.

«رود، رود، رود!»

بیچاره عبدالامیر -دایی من- یعنی رفتن به کویت این قدر برایش مهم بوده است که...

دلم برای پیری بی‌بی‌ام می‌سوزد. گاهی که می‌بینم دست از کار کشیده است و دارد به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کند خیالات غریبی کله‌ام را پر می‌کند؛ فکر می‌کنم او انگار دارد به قبر خودش نگاه می‌کند؛ و بعد به دنیایی نگاه می‌کند که در آن جایی برای او نیست. یعنی این دنیا. دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم. و من حس می‌کنم این آخری‌ها عجیب بی‌بی رفته است توی فکر و می‌بینم که از چیزی می‌ترسد.

راستی اگر بی‌بی بمیرد آن وقت چه کسی خواهد بود که برایم جاجیم رنگارنگ ببافد تا من در زمستان سرد هل بخورم لای گرمای آن و هی بغلتم؟

من توی دنیا همین یک بی‌بی را دارم. چگونه می‌شود آدم جلو مردن کسی را بگیرد؟

۲. همان «شرطه» است، که به پلیس‌های کشورهای عربی می‌گویند.

از او می‌پرسم: «بی‌بی تو کی به دنیا آمدی؟»

می‌گوید: «خیلی وقت پیش. نمی‌دانم. خیلی وقت پیش. هنوز آبادان درست نشده بود. ساختمان نبود. همه‌اش کاهگل بود. یک آجر هم گیر نمی‌آمد. همه جا نخل بود.»

می‌گوید: «وقتی من به دنیا آمدم دنیا پر از نخل بود.»

به چشمان بی‌بی که نگاه بکنی چین‌های صدساله‌ای در اطرافشان خواهی دید که فکر می‌کنم هر کدام از آنها نشانه‌ی رنج بخصوصی است که او در این عمر دراز، غصه‌اش را خورده است.

با اینکه سید می‌گوید مردن برای آدم‌های پیر بهترین راه خلاص شدن آنها از شر غم و غصه است اما با این همه من سخت دلم می‌گیرد اگر بی‌بی بمیرد. او هنوز آرزوهای برآورده‌نشده زیادی داد. بزرگ شدن من و به مشهد رفتن خودش. همیشه می‌گوید: «وقتی بزرگ شدی باید یک سفری مرا به مشهد ببری.» من این کار را خواهم کرد تا او به پای امام بیفتد و گریه‌کنان هرچه را که دلش می‌خواهد آرزو کند. من به او قول داده‌ام. قول مردانه.

قول داده‌ام وقتی که بزرگ‌تر شدم و مزدم زیادتر شد او را سوار قطار کنم و با خود ببرم. او می‌تواند به زیارت و امام و گلدسته‌ها فکر کند و من می‌توانم از توی پنجره‌ی قطار برای خودم به کوه‌ها و دشت‌ها که از کنارم می‌گذرند نگاه کنم و کاکلم را به دست باد بسپارم.

مزد روزانه‌ی من حالا دوازده تومان است که تا آخر این تابستان قرار است بشود پانزده تومان. کارم هم این است که هر بار چهارده تا آجر را به پای دوغه ببرم شاید آخر تابستان که مزدم پانزده تومان بشود من مجبور باشم به جای چهارده تا آجر شانزده تا را حمل کنم. اما باز می‌دانم که با روزی پانزده تومان هم نمی‌شود به مشهد - به پابوس امام - رفت.

*

یوسف چهل‌ساله است و بیشتر از من مزد می‌گیرد.

او آدم خیلی خوبی است اما ناراحت است و زیاد سیگار می‌کشد.

من چقدر دلم می‌خواست مثل او سیگاری بودم تا در نیمه‌ی روز که می‌توانیم چند دقیقه‌ای استراحت بکنیم، لم بدهم پای دیوار - توی سایه - سیگار بیچم و دودش را به سوی آسمان بفرستم.

یوسف خیلی با غصه به سیگارش پک می‌زند.

اگر من صاحب دوغه بودم ده برابر خودم به او مزد می‌دادم. آن قدر که دخترهایش بتوانند قشنگ‌ترین پیراهن‌ها را بپوشند و موهایشان را تمیز بشویند و گیس کنند و یک محمدی سرخ کنار موها بچسبانند.

یوسف تازگی‌ها سعیده‌اش را شوهر داده است. او با لبخند به من می‌گفت: «سودی، اگر بزرگ بودی

سعیده را می‌دادم به تو.»

این را که می‌گفت من از شرم سرخ می‌شدم و می‌گفتم: «من اصلاً زن نمی‌خواهم. بی‌بی همه کار برایم

می‌کند. غذا می‌پزد و لباسم را هم می‌شوید.»

او قهقهه می‌زد و می‌گفت: «جانم، زن که فقط برای شستن و پختن نیست.»

یوسف خیلی ستم‌کش است. انگار از کار خسته نمی‌شود. من هم کاش مثل او بودم و مثل او این قدر

خم و راست می‌شدم و آجرها را توی دوغه صف می‌دادم اما زیر آن همه بار به خودم و به زمین و زمان

فحش نمی‌دادم و مادرم را طلب نمی‌کردم.

نمی‌دانم چرا آدم در سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش، همیشه مادرش را طلب می‌کند. دلش می‌خواهد

او در کنارش باشد. او که انگار بیش از هر کسی آدم را دوست دارد.

من دو سالم بود که مادرم مرد. یک مرضی گرفت که هنوز نفهمیده‌ام چه بوده است. بی‌بی می‌گوید: «دل‌درد» ولی مگر آدم از دل‌درد هم می‌میرد؟ من خودم تقریباً بیشتر شب‌ها که می‌خواهم بخوابم دل‌درد دارم و بی‌بی برایم تخم شربتی درست می‌کند اما اصلاً قصد ندارم از این دل‌درد بمیرم. بعد از آنکه مادرم مرد، پدرم زن گرفت و حالا با زن و بچه‌اش رفته‌اند «منیوحی»^۳ و من فقط گاهی به آنها سر می‌زنم و با بچه‌های زن پدرم بازی می‌کنم و آنها را می‌بوسم. بی‌بی می‌گوید: «گفتم آخر مرد، این هم زن توست - به پدرت گفتم - گفتم بردار ببرش دکتری جایی. گفت خودش خوب می‌شود. گفت مگر ما مرغیم که با یک دل‌درد بمیریم. زن باید استخوان قرص باشد و همین‌جور دست روی دست گذاشت. اصلاً عین خیالش نبود. انگار نه انگار مثل اینکه دلش نمی‌خواست زنش را داشته باشد. تا اینکه مادرت چند روزی بی‌حال بی‌حال افتاد. من بیشتر اصرار می‌کردم و پدرت کمتر محل می‌گذاشت. آخرش خودم بلندش کردم بردمش پیش یک امام‌زاده، فایده نکرد. رفتم برایش ملا آوردم. ملا پنبه انداخت توی استکان و آتش زد، گذاشت روی بدنش. تمام پوستش ورم کرده بود.» می‌گویم: «بی‌بی از دل‌درد که پوست آدم ورم نمی‌کند.»

می‌گوید: «اولش با دل‌درد شروع شد. خودش از دلش می‌نالید. غصه زیاد می‌خورد، بی‌بی. یک چیزی روی دلش سنگینی کرده بود - یک چیزی مثل یک غده. دخترم افتاده بود توی رختخواب و دیگر حتی جم نمی‌خورد.»

در این لحظه، بی‌بی از ته دل آه می‌کشد و می‌گوید: «حیف از آن زن. چه زنی بود!»

و خیلی حرف‌های دیگر از او می‌زند که من خوشم می‌آید.

چقدر دلم می‌خواست مادرم را دیده بودم - یعنی یادم می‌آمد که دیده‌ام - اگر حالا او بود، من آن گیسوان بلند و بافته‌اش را توی دست می‌گرفتم و ذوق می‌کردم. وقتی از سر کار برمی‌گشتم در حالی که خسته و کوفته بودم سرم را روی رانش می‌گذاشتم و او هم «ئوب»^۴ سبزش را روی صورتم می‌انداخت و آن‌گاه من از پشت آن تور، شب را که سیاه بود سبز می‌دیدم، ستاره را سبز می‌دیدم، آسمان را سبز می‌دیدم، خودم را سبز می‌دیدم و نیز تمام دنیا را سبز سبز می‌دیدم.

کارگران دوغ در وقت استراحت روزانه یا شوخی می‌کنند یا داستان برای هم نقل می‌کنند و رادیو هم گوش می‌دهند. داستان‌هایی از آدم‌های قدیم برای هم می‌گویند؛ از آدم‌های شجاع قدیم؛ از سوارانی که ترک اسب سفید خود می‌نشسته‌اند و توی این بیابان لخت می‌تاخته‌اند ولی این کارگران هرگز سواران را ندیده‌اند و فقط تعریفشان را از پدرها و مادرهاشان شنیده بودند.

از هرچی داستانی می‌سازند؛ از کار، از آفتاب، از آتش و از آنچه گوشت را تا استخوان می‌سوزاند و سوزانده است.

همه این آدم‌هایی که من می‌شناسم پدرانشان را بی‌باک و نترس معرفی می‌کنند و سعی می‌کنند بگویند که اجدادشان از زندگی راحتی برخوردار بوده‌اند و من از همین، تعجب می‌کنم. چگونه می‌شود توی یک بیابان لخت زندگی کرد و از راحتی برخوردار بود؟ شاید بشود. نمی‌دانم - راحت و بی‌باک. پدر بزرگ یوسف

۳. روستایی در آبادان.

۴. لباسی است از تور که زن‌ها روی لباس‌هایشان می‌پوشند.

در پنجاه سالگی با یک شیر می‌جنگد و آن‌گاه که خود را در خطر می‌بیند عبايش را به دور دست چپش می‌پیچد و می‌تپاند توی دهان شیر و حیوان جابه‌جا نفس آخر را می‌کشد.

من می‌بینم وقتی یوسف داستان پدر بزرگ و شیر را می‌گوید کارگران با حسرت به نقل پردلی آن پدر بزرگ گوش می‌دهند و به همین خاطر خیال می‌کنم به پدر بزرگ حسادت می‌کنند. یک مرد و یک شیر! دیگر حتم دارم تک‌تکشان دلشان می‌خواهد که به جای پدر بزرگ یوسف بودند حتی اگر یک دستشان را هم از دست می‌دادند و یا حتی اگر خودشان را هم از دست می‌دادند.

هر کدام از کارگران دوغۀ تقریباً روزی یک بسته توتون دود می‌کند، با این همه وقتی به دور هم جمع می‌شوند طوری حرف می‌زنند که انگار اصلاً غصه‌ای توی دلشان نیست. به همین علت است که فکر می‌کنم: «غصه فقط در تنهایی است که به سراغ آدم می‌آید.»

مثلاً خود من، وقتی که تنها می‌شوم آن قدر غصه‌ام می‌گیرد و آن قدر دل‌تنگ می‌شوم که دلم می‌خواهد تمام توتون‌های دنیا را در یک کاغذ بیچم و دود کنم. اما نمی‌دانم چرا بی‌بی که همیشه غصه‌دار است و دل‌تنگ، سیگار نمی‌کشد و خودش می‌گوید به عمرش لب به سیگار نزده است. سید نیز یکی از کارگران دوغۀ ماست.

او پیر است و چشمانش آن قدر ریز است که اگر نگاه کنی فکر می‌کنی نمی‌تواند جایی را ببیند. ابروان سید همیشه از خاک سفیدی می‌زند.

مردی است لاغر و کوتاه. بازوهایش چیزی شبیه به یک جفت چوب‌بند و دندان‌های بالایی‌اش همه ریخته‌اند، طوری که لثه‌اش مثل یک تکه گوشت سرخ و گندیده بیرون زده است.

شوخ است و وقتی می‌خواهد ما را بخنداند لثه‌اش را نشان می‌دهد، دست به کمرش می‌زند و در حالی که به خودش پیچ و تاب می‌دهد ادای افاده‌ای‌ها را درمی‌آورد و می‌گوید: «مرسی. مرسی!» تنها کلمه‌ای که به فارسی یاد گرفته است همین است. «مرسی. مرسی!»

و ما آن قدر به این حرکات می‌خندیم که شکممان را با دست می‌گیریم.

سید قصه‌های زیادی از زندگی خودش به یاد دارد. هر وقت که به اصرار از او بخواهم، می‌نشیند و برایم تعریف می‌کند. حتی اگر آن قصه را صد بار هم گفته باشد باز هم می‌گوید. در وقت قصه گفتن، شوخی نمی‌کند و یادش می‌رود که لثه‌اش چقدر خنده‌دار است و من هم به آن لثه که مثل یک تکه گوشت سرخ و گندیده بیرون زده است نگاه نمی‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم و گوش می‌دهم:

«یکه‌و به خودم نگاه کردم دیدم تک و تنه‌ایم. نه پدری نه مادری. هیچ کس نبود. نمی‌دانی چقدر سخت است برای یک بچه سخت است که هر دوشان را با هم نداشته باشد. حالا یکی زیاد مهم نیست؛ می‌تواند یک‌جوری کنار بیاید. من که حتی یک بی‌بی هم نداشتم، خدا می‌داند... ده دوازده ماهی ماندم خانه‌ی عمو. اما می‌دانی عمو که برای آدم پدر نمی‌شود. هیچ کس برای آدم پدر نمی‌شود!»

گفتم: «گاهی وقت‌ها خود پدر هم برای آدم پدر نمی‌شود.»

حرفم را نشنید و به قصه‌اش ادامه داد: «اولش توی زمین عمویم کار می‌کردم. بیل‌زنی، خرماچینی، این طرف و آن طرف. هر کاری پیش می‌آمد می‌کردم. اما دیگر نمی‌شد پیش عمو بمانم. اذیت می‌کرد. مثل یک حمال ازم کار می‌کشید. بدون مزد. فقط به بهانه‌ی اینکه نانم را می‌دهد.»

گفتم: «نانت را می‌داد؟»

گفت: «چه نانی؟! ته مانده غذا. یا کمی نان خشک و خرما. اما پیشش که نماندم، رفتم دنبال کار خودم. روی زمین این و آن کار می‌کردم و شب هم همان جا توی باغ می‌خوابیدم. تا اینکه برای خودم شدم یک فلاح زبروزنگ. با اینکه بچه بودم و نفس نداشتم اما خوب زمین را زیر و رو می‌کردم. هی کار می‌کردم و هی کار می‌کردم. تا اینکه شنیدم انگلیس‌ها آمده‌اند اینجا و دارند یک کارخانه نفتی درست می‌کنند. من خوشحال شدم. همه خوشحال شدند. برداشتیم و آمدیم. خیلی سختی کشیدیم. پای پیاده و با الاغ از ولایت تا اینجا راه آمدیم. کم راهی نبود. رفتم اداره انگلیس‌ها. همین‌جور آدم استخدام می‌کردند. یارو مرا نگاه کرد و گفت بچه‌ای.»

آنگاه سید نگاهی به من انداخت و گفت: «از تو بزرگ‌تر بودم، خیلی بزرگ‌تر. گفتم این همه راه آدم دیگر بر نمی‌گردد. این ور و آن ور، تا بالاخره گفت کار هست اما بیل‌زنی. گفتم به چشم. خیلی گرم بود و من باز هم شدم بیل‌زن. اما این بار به جای بیل زدن برای عرب‌ها ناچار بودم برای انگلیس‌ها بیل بزنم. چند سالی بیل زدیم و بعد هم اخراجمان کردند. گفتند به سلامت.»

در این موقع، از ته دل آه کشید و سیگارش را که پیچیده بود آتش زد و گفت: «حالا هم که می‌بینی، اینجا بیل و باز داریم بیل می‌زنیم.»

سید چهار پسر و سه دختر دارد. پسر بزرگش بناست و برای خودش خانه‌ای درست کرده است و زن و بچه‌ای. وضعیتش بد نیست و به خانه پدرش نمی‌آید، یعنی می‌آید ولی نه زیاد. تقریباً یک حالت غریبگی با سید پیدا کرده‌اند، طوری که وقتی با زن و بچه به خانه پدر می‌آید سید یکی از بچه‌هایش را می‌فرستد تا برای آنها فانتا بخرد.

دو تا از بچه‌های سید درس می‌خوانند و او از این بابت خیلی خوشحال است زیرا در این بیابان کمتر کسی است که می‌گذارد بچه‌هایش درس بخوانند و اصلاً خود بچه‌ها هم علاقه‌ای به درس ندارند. اما سید می‌گوید: «درس خواندن خوب است. آینده دارد. بچه برای خودش آدمی می‌شود.»

آتش دوغه داغ است - خیلی داغ - و گرمایش حتماً به اندازه جهنم است - شاید هم گرم‌تر - کسی چه می‌داند. خود دوغه هم مثل جهنم است. آدم را هر روز می‌سوزاند بدون اینکه بکشد و ما همچنان زیر تابش تند آفتاب و از حرارت داغ دوغه روزی صد بار می‌میریم.

یک بار که یوسف خیلی گرمش شده بود و تمام پیراهنش خیس بود و لابد شوری عرق داشت چشمانش را می‌آزد رو کرد به سید و با صدای بلند و به شوخی گفت: «راستی اگر ما را توی جهنم بیندازند زیاد هم بهمان سخت نمی‌گذرد.»

اما من همیشه دلم می‌خواهد سید و یوسف به بهشت بروند. دلم می‌خواهد همه آن کارگران پای دوغه به بهشت بروند تا آنجا کمی برای خودشان کیف کنند. زیرا می‌دانم، آنها دیگر طاقت گرما را ندارند و بدنشان از حرارت آن قدر سیاه است که اگر نگاه کنی فکر می‌کنی خون زیر تمام نقاط پوست لخته شده است و دارد گندیده می‌شود و این گندیدگی همین امروز یا فردا آنها را از پای درخواهد آورد.

با این همه کار کردن پای دوغه آدم را مرد می‌کند.

بیشتر اوقات که تنها می‌شوم و با خودم حرف می‌زنم و برای خودم نقشه‌های زیادی می‌کشم از خودم می‌پرسم: «سودی، تو فکر می‌کنی یک روز صاحب یک دوغه بزرگ خواهی شد؟»

و همین‌جور آرام به خودم جواب می‌دهم: «معلوم است که نه.»

خیلی چیزها هست که باید بدانی - نمی‌دانم - خیلی چیزها. مثل آن مردک چاق با آن کلاه عرق‌گیرش که من و سید هیچ کدام چشم دیدنش را نداریم. می‌دانم دوغه داشتن کار ما نیست. این را سید بارها و بارها گفته است.

گفته است: «به این عرب‌های دوغهدار نگاه نکن. اینها که دیگر عرب نیستند، انگلیسی‌اند. چپیه‌شان تقلبی است.»

گفته است: «باید پول داشته باشی که خاک بخری و سیاست داشته باشی که بدانی چطور آجرها را بفروشی و یا به چه کسی بفروشی. باید بدانی با کارگرها چطور تا کنی که برایت کار بیشتر انجام بدهند. همه اینها را باید بدانی. و این بر نمی‌آید مگر انگلیسی باشی.»

اما من ترجیح می‌دهم یک خانه داشته باشم - با آجرهایی که خودم پخته‌ام - یک خانه کوچک و چند تایی هم «بشوش»^۵.

بی‌بی تکیه‌اش را بدهد به دیوار و هی برای آنها نان تولید کند و بگذارد جلوشان و آنها قارقار بکنند و نوک‌هایشان را فروببرند توی ظرفی که نان در آن خمیر شده است.

و من صبح به صبح، شیر بزم را خودم بدوشم و همین‌طور خالی‌خالی سر بکشم تا سر حال بیایم و آن مرغ‌ها با بال‌های سفید و گردن‌های باریک و بلند که انگار گردن به سوی آسمان می‌کشند و با صدای بلند در هم می‌غرند، در آب شنا بکنند و لذیذترین ریزه‌ماهی‌های نهر را ببلعند و بزم را پای شط ببرم تا «چولان»^۶ نرم و تازه را بچرد و آن قدر بخورد که بزاق دهانش سبز شود و از دو زاویه لب‌هایش آویزان گردد و من دست بکشم به پشت کمر تردش.

خانه آجری و زیبای من.

هر غروب، پشت بامش را آب بیاشم و شب‌ها روی آن طاق‌باز سمت شمال بخوابم.

بی‌بی پیر و مهربان من، روزها به دنبال من بگردد و من خودم را با ذوق، در لابه‌لای نخل‌ها پنهان کنم و او چشمان کم‌سویش را به هر سوی بچرخاند و مرا بانگ بزند.

حالا ما یک اتاق کوچک کاهگلی ته خانه حاجی داریم.

حاجی پسرعموی بی‌بی است و بیشتر اوقات با غضب به من نگاه می‌کند - نمی‌دانم چرا - شاید برای اینکه توی دوغه‌اش کار نمی‌کنم. خودم هم نمی‌دانم چرا کار نمی‌کنم. نه اینکه اصلاً ندانم - می‌دانم - او به کارگرانش فحش می‌دهد و من خوشم نمی‌آید کسی فحش بدهد. او حتی کوچک‌ترها را هم می‌تواند کتک بزند یا آنها را هل بدهد. آن بچه‌ها گریه سر می‌دهند و بزرگ‌ترها تنها کاری که می‌توانند بکنند این است که آنها را دل‌داری بدهند و زل بزنند توی چشمان حاجی و توی فکر فروبروند. شاید در آن لحظه دلشان می‌خواهد کله حاجی را مثل کله یک بچه‌گنجشک بکنند و تن خون‌آلود و بی‌سرش را وادار کنند که در خاک شور پریز بزند. مثل یک ماهی زنده توی خشکی افتاده خودش را به این سوی و آن سوی پرتاب کند و هیچ کس نزدیکش نشود.

خانه‌ای که ما در آن یک اتاق داریم پر از اتاق‌های کوچک و بزرگ است و در وسط حیاط آن یک درخت بیعار هست که شاخه‌هایش تقریباً در سرتاسر حیاط پراکنده شده‌اند. درخت سایه‌ای پهن دارد که عصرها

۵. مرغابی.

۶. علف خودرو کنار شط.

حاجی زیر آن می‌نشیند و تکیه‌اش را می‌دهد به بالش و چای سیاه و غلیظ سر می‌کشد و به حساب‌هایش رسیدگی می‌کند.

حیات دو در بزرگ دارد که یکی رو به بیابان باز می‌شود و دیگری رو به باغی پر از نخل سبز و بوی پربین و ریحان. آدم دلش می‌خواهد در چهارچوب در رو به باغ بایستد و همین‌طور نفسش را از بوی عطر کنار پر کند.

آدم دلش می‌خواهد از در رو به باغ خارج شود و دیگر به حیات برنگردد که حیات همیشه شلوغ است و پر از قیل‌و‌قال.

آدم دلش می‌خواهد هر وقت سر برگرداند و به سمت در رو به بیابان نگاه کرد آن را بسته بسته ببیند. آرزو می‌کند حتی درز در را هم قیرشده ببیند.

من همیشه از در رو به بیابان داخل و خارج می‌شوم چرا که شب‌ها نمی‌شود توی نخلستان رفت. بی‌بی نمی‌گذارد. می‌گوید شب‌ها نخل‌ها می‌خوابند و جن در آنها حلول می‌کند. کسی اگر نزدیکشان شود هزار مرض می‌گیرد. با این همه به خودم قول داده‌ام که یک شب پنهان از چشم بی‌بی، این کار را خواهم کرد.

دوست ندارم که توی آن حیات یک اتاق داشته باشم، و بارها به بی‌بی گفته‌ام که بهتر است از آنجا برویم و یک خانه دیگر بگیریم اما هر بار او گفته است که عرب‌ها رسم ندارند توی خانه غریبه‌ها زندگی کنند. من اصرار کرده‌ام که اصلاً خوشم نمی‌آید و او سرم را توی دامنش گرفته است و دست توی موهایم برده است و گفته است: «عزیزکم، آدم‌ها باید پشت به پشت هم بدهند.»

گفته‌ام: «بی‌بی، نمی‌شود که با همه پشت به پشت داد.»

گفته است: «چه می‌گویی سودی. حاجی آدم خوبی است. بادین است. جانش برای مردم درمی‌آید.» اما من می‌دانم که ماندنمان باید دلیل دیگری داشته باشد.

یوسف یک رادیو دارد که هر روز آن را با خودش به پای دوغه می‌آورد. رادیو را به گوشش می‌چسباند و صبح‌ها لنگان‌لنگان می‌بینم در حالی که غرق صدای آن است بیابان را طی می‌کند و نزدیک می‌شود.

یوسف آن را در لابه‌لای یک پارچه سبزرنگ پیچانده و پارچه را به دورش دوخته است. چند حاشیه باریک در دو سوی پارچه سبز رادیو را قشنگ‌تر کرده است. بندی بلند دارد که آن را برای به گردن آویزان کردن آسان می‌کند و چه کیفی می‌دهد که رادیو به گردنت آویزان باشد و تو همین‌جور کار بکنی.

رادیو از کف دست کمی بزرگ‌تر است اما انگار تمام دل‌تنگی‌های یوسف را پر می‌کند. به‌خصوص گاهی وقت‌ها که صدای «ناظم غزالی»^۷ را پخش می‌کند، یوسف با شادی دل‌پذیری آجرها را روی هم می‌چیند و سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

ما همه مثل یوسف صدای او را دوست داریم و تقریباً اکثر آوازه‌هایش را از حفظ می‌خوانیم.

میحانه، میحانه.

آفتاب ما پنهان شد

ولی هنوز آن زیباروی نیامد.

حیک. حیک.

۷. خواننده فقید عراقی.

کاش جمعه‌ها تعطیل بود. اگر بود خیلی خوب‌تر می‌شد. آن وقت ذوق بیشتری برای کار داشتیم. دیگران هم خیال می‌کنم همین‌طور بودند.

اگر جمعه‌ها تعطیل بود من شلوار زرد و قشنگم را که هنوز نخریده‌ام می‌پوشیدم و روی آن یک کمر بند می‌بستم و موهایم را روبه‌روی آینه شانه می‌زدم. و از صبحگاه می‌زدم بیرون. نمی‌دانم کجا. بیرون. هر جا که باشد. فقط می‌رفتم. مهم نبود به کجا. شاید به سینما. شاید به کافه. نمی‌دانم. تازه چه فرقی داشت. مهم این بود که بروم بیرون. از آتش تند دوغه دور شوم. فرار کنم. حتی برای یک روز در هفته پای آن دوغه‌های پر از خاکستر گرم نباشم و به هر کجا که دلم خواست سر بزنم.

اگر جمعه‌ها تعطیل بود، من دست بی‌بی را می‌گرفتم و با خودم می‌بردمش. می‌رفتیم به میهمانی و خوش‌مزه‌ترین دوغ‌ها را با یکدیگر سر می‌کشیدیم و خنک‌ترین هندوانه‌های تابستانی را قاچ می‌زدیم. یا که نه. سوار بلم می‌شدیم و می‌گذاشتیم باد خنک بخورد به صورتمان و نسیم کاکل‌های مرا افشان کند و بی‌بی بخندد و در حالی که بلم ما دل شط را می‌شکافت، بی‌بی بگوید: «سودی. چقدر تعطیلی خوب است.» و من می‌گفتم: «بی‌بی...!»

و از شوق صدایم در نمی‌آمد و فقط دست فرومی‌بردم توی خنکی آب و بلم در شط بی‌ساحل همین‌جور این سوی و آن سوی می‌چرخید و ما هر دو فارغ از هر غمی بودیم. من و بی‌بی. در یکی از روزهای جمعه تعطیل.

سید با اینکه پیرمرد است اما همیشه یا بیشتر اوقات زنده‌دل است و شوخی می‌کند. رو به من می‌کند و می‌گوید: «یک کار خیلی خوب و پردرآمد توی شهر گیر آورده‌ام.»
می‌گویم: «چه کاری؟»

می‌گوید: «برای تو یک دم می‌گذاریم و توی شهر نمایشت می‌دهیم. من به تو می‌گویم جای دوست، تو دست می‌گذاری روی سرت و می‌گویم جای دشمن، تو دست می‌بری...»
یوسف همان‌طور که بالا ایستاده است از حرف‌های سید ریشه می‌رود و می‌گوید: «خوب حالا یک کمی تمرین بکنید.»

سید هم قوطی برمی‌دارد و تنبک می‌زند و کلماتی نامفهوم به زبان می‌راند و من خجالت می‌کشم و خنده‌ام می‌گیرد.

به سید که نگاه می‌کنم شکل پیروی خودم را در او می‌بینم. در آن چهره زرد و لاغر. با آن تکه گوشت سرخ و هیکلی تکیده و استخوانی. چشمان ریزش انگار دو ستاره ریزند که در شب چهره‌اش سوسو می‌زنند و بینی کوتاه و باریکش که چه خوب به صورتش می‌آید. انگار لیاقت این را دارد که عطراگین‌ترین بوهای دنیا را ببوید.

من دلم می‌خواهد به سن سید که رسیدم همین زنده‌دلی او را داشته باشم و همین مهربانی و صداقتش را که می‌گذارد با دوچرخه‌اش هی دور دوغه تاب بخورم و اگر جمعه‌ها تعطیل بود می‌گذاشت تا تمام روز را با آن دوچرخه آن‌قدر بچرخم و چرخ را بچرخانم که هر دو. هم من و هم آن دوچرخه. مست و خراب به گوشه‌ای پرتاب شویم و دنیا هی دور سرمان بگردد.

جواد لاغر و دراز است و همیشه موهایش را کوتاه نگه می‌دارد. فقط تابستان‌ها می‌گذارد کمی موهایش به گوش‌هایش نزدیک بشوند.

او پسر سید است و اگر امسال قبول شود سال دیگر درسش برای همیشه تمام خواهد شد.

جواد تابستان‌ها می‌آید که پای دوغه کار بکند و من خوشحال می‌شوم زیرا خیلی چیزها یاد می‌دهد و من نیز نمی‌گذارم که برای بلند کردن آجرها به خودش فشار بیاورد و کمکش می‌کنم. در عوض او هم با من خوب است و تقریباً تمام فیلم‌هایی را که دیده است برایم تعریف می‌کند و قول داده است که یک روز از صبح مرا به سینما خواهد برد تا بتوانم چهار فیلم طولانی را در همان روز ببینم.

گفتم: «باید قول مردانه بدهی.»

گفت: «می‌دهم ولی تو که هر روز کار می‌کنی نمی‌شود.»

گفتم: «یک روز می‌زنم به سیم آخر، گور پدر دنیا! مگر چه می‌شود. نمی‌روم سر کار. می‌گویم مریض بودم. می‌گویم نتوانستم. می‌گویم بی‌ام داشت جان می‌کند. نمی‌دانم، بالاخره یک چیزی می‌گویم. تو فقط قول بده که می‌بری.»

گفت: «قول می‌دهم.»

و دستان کوچک هم را سخت فشردیم و توی صورت هم، شیرین، لبخند زدیم.

سید می‌گوید: «جواد باید از حالا به فکر خودش باشد. انشاءالله درسش که تمام شد و از سربازی که

برگشت؛ اسمش را توی شرکت می‌نویسم.»

سید آرزو دارد جواد وارد شرکت نفت بشود. خیلی‌ها آرزو دارند بچه‌هایشان وارد شرکت نفت بشوند. خود جواد هم همین آرزو را دارد. حتی می‌گوید که گاهی خواب آن را هم می‌بیند. او به شوخی یک تکه کاغذ برمی‌دارد و به سینه‌اش می‌چسباند و سینه‌اش را صاف می‌گیرد و می‌گوید این هم: «گیت پاس»^۸ و ادای آنها را درمی‌آورد.

سید می‌گوید: «دیگر خیال آدم راحت است. همه چیز توی شرکت هست. همه چیز. خانه مفت، آب و برق مفت. تمیزی. چه جایی بهتر از آنجا؟... دیگر خیال آدم راحت است. برای خودش از شر این گرما و آتش آسوده می‌شود. او را حتماً قبول می‌کنند. پسر زنگی است.»

بعد چشمانش را می‌بندد و می‌گوید: «یا خضر زنده یک گوسفند نذر کرده‌ام.»

یوسف به او زل می‌زند می‌گوید: «خدا بذارتش، پسر تاج سر خانه است.»

و آه می‌کشد. من فکر می‌کنم این آه یوسف از همه آه‌های دیگرش سوزناک‌تر است. زیرا همیشه دلش می‌خواسته یک پسر داشته باشد به اندازه جواد یا به اندازه من. اما نه مثل من که مثل جواد زیرا می‌توانسته در آن صورت اسمش را توی شرکت بنویسد و به او افتخار کند.

«خانه خوب. آب و برق مفت. همه چیز. دیگر خیال آدم راحت است.»

گفتم: «خوب است سید. آن وقت تو دیگر لازم نیست پای این دوغه گرم هی جان بکنی.»

خندید و گفت: «چه حرفی می‌زنی پسر. ما به دنیا آمدیم که پای همین دوغه گرم بمیریم.»

اما جواد فقط چند روز اول را می‌تواند کار بکند. بعد از یکی دو هفته خسته می‌شود و دیگر نمی‌آید و

سید نیز به او ایراد نمی‌گیرد. او می‌داند که دستان جواد برای آجرکشی ساخته نشده‌اند.

کاش جمعه‌ها تعطیل بود. شاید در آن صورت، جواد به من سواد یاد می‌داد. در صبح خنک جمعه می‌نشستیم زیر سایه یک نخل و او هرچه را که برایم لازم می‌دانست می‌گفت و من با شوق به او گوش می‌دادم. بعد از تمام شدن درس هم هر دو لخت می‌شدیم و می‌پریدیم توی نهر و قوس می‌خوردیم زیر آب.

۸. کارت ورودی.

سید همیشه پسرش را ترک دوچرخه‌اش می‌گذارد و می‌آورد پای دوغه. آنها همدیگر را خیلی دوست دارند و سید هر وقت که بخواهد آب بخورد اول کوزه را به طرف جواد می‌گیرد و تا او نخورد، پیرمرد هم لب به کوزه نمی‌زند و من همواره محبتی سخت در نگاه آن دو می‌بینم که دلم می‌خواهد به جای جواد بودم. نه برای همیشه. لااقل برای یک روز یا چند لحظه.

گفتم: «جواد، تو چطور آن همه کتاب را یاد می‌گیری؟»

لبخند زد و گفت: «چطور مگر؟»

گفتم: «وقتی نگاهشان می‌کنم می‌ترسم.»

گفت: «کاری ندارد. باید بخوانی تا یاد بگیری. زیاد هم ترسی ندارد.»

گفتم: «یعنی درس خواندن غیر از اینکه آدم دیپلم بگیرد و توی شرکت برود فایده دیگری هم دارد؟» در حالی که خم شده بود و آجرها را روی هم می‌چید گفت: «چرا فایده نداشته باشد. آدم می‌تواند کلی چیز یاد بگیرد از این کتاب‌ها. مثلاً سواد. می‌تواند با سوادش روزنامه بخواند. کتاب‌های دیگر بخواند. می‌تواند بفهمد آن طرف دنیا چه خبر است و بداند که مردم در جاهای دیگر چه کار می‌کنند و چطور زندگی را می‌گذرانند.»

گفتم: «این به چه درد می‌خورد که آدم بداند مردم در جاهای دیگر چه کار می‌کنند و چطور زندگی را می‌گذرانند؟»

سرش را پایین‌تر انداخت و گفت: «خوب است دیگر.»

گفتم: «اصلاً کسی می‌داند ما چه کار می‌کنیم و زندگی را چطور می‌گذرانیم؟»

همان‌طور که روی پنجه پا نشسته بود پابه‌پا کرد و شانه بالا انداخت. گفت: «شاید.»

گفتم: «گیریم که کسی هم بداند ما اینجا توی گرمای دوغه چه کار می‌کنیم و زندگی را چطور می‌گذرانیم. خب حالا چه کار می‌تواند بکند؟»

دیدم که توی جفت چشم‌هایم خیره شد. یک‌جوری که تا به حال ندیده بودم نگاهم کرد. گفت:

«نمی‌دانم. سودی تو سؤال‌های سختی از آدم می‌کنی. این توی کتاب‌های ما نیست.»

من نیز خم شدم سوی آجرهای خیس و آنها را به شکل مربع روی هم چیدم - چهارده تا.

*

اتاق کوچک ما فقط جای من و بی‌بی را دارد و آن‌قدر کوچک است که فکر می‌کنم در هجده‌سالگی دیگر خوابیدن در آن برایم مشکل باشد و مجبور باشم لنگ‌های دراز هجده‌سالگی‌ام را روی دیوار بیندازم.

ما یک دولاب داریم که سنش از سن من خیلی بیشتر است زیرا وقتی که به دنیا نیامده بودم بی‌بی آن را داشته است و چیزهای زیادی در آن نیست فقط شش تا لیوان در آن دارد که عکس یک دختر عرب روی آنها نقاشی شده است؛ با ابروهای پیوسته و چشمان درشت که دارد لبخند می‌زند و لبانش را سرخ کرده است و گونه‌هایش از سرخی برق می‌زند.

دختر روی چانه‌اش یک خال سبز دارد که زیر لبش به صورت یک خط نازک کشیده می‌شود و در وسط چانه به شکل یک دایره می‌شود.

بی‌بی لیوان‌ها را حتی از جانش هم بیشتر دوست دارد و با اینکه خیلی مهربان است اما نمی‌گذارد کسی توی آنها آب بخورد زیرا فکر می‌کنم یاد عبدالامیر را برایش زنده می‌کنند و یاد مادرم را برایش زنده می‌کنند و شاید یاد جوانی خودش را هم برایش زنده می‌کنند و او دلش نمی‌خواهد کسی این یادها را بشکند و خرده‌هایش را توی نهر جاری بریزد که در آب گم شوند و بی‌بی دیگر آنها را نداشته باشد.

شاید روزها که من نیستم و او تنهاست، لیوان‌ها را بیرون می‌آورد و نگاهشان می‌کند و می‌چسباندشان به گونه‌هاش و می‌گذارد که اشک‌ها روی دیواره آنها غلت بخورند و سرازیر شوند. کاش آن لیوان‌ها - آن شش لیوان شیشه‌ای - بتواند تنهایی بی‌بی را در وقت‌هایی که من نیستم پر بکنند.

اگر بی‌بی بمیرد آن لیوان‌ها را نگه خواهم داشت و از آنها مواظبت خواهم کرد و در نگاه آن دختر عرب، نگاه بی‌بی را خواهم دید که چطور توی جفت چشم‌هایم لبخند می‌زند و چقدر خوشحال است که من دارم بزرگ می‌شوم و شانه‌های هجده‌سالگی‌ام قرص‌تر از پیش می‌شوند و خط نازکی از مو در پشت لب بالایی‌ام ظاهر می‌شود. محمد لال است.

اگر زبان داشت و می‌توانست حرف بزند شاید داستان خودش را تعریف می‌کرد و می‌گفت که چرا برادرهای بزرگ‌ترش او را با پدر و مادر پیرش تنها گذاشته‌اند و رفته‌اند شهر. و می‌گفت که اگر کار نکند وقت مردن آن پیرزن و پیرمرد زودتر فرامی‌رسد و در آن موقع او چطور خود را گناه‌کار می‌بیند. شاید از خیلی چیزها حرف می‌زد. از تمام چیزهایی که دوست دارد و دلش می‌خواهد داشته باشد. اما اکنون او فقط می‌تواند نگاه کند. فقط می‌تواند چشم بدوزد به تمام چیزهای قشنگ دنیا و حسرتشان را بخورد. محمد کر و لال است.

او حتی نمی‌تواند صدای شاد ناظم غزالی را بشنود و حتی نمی‌تواند صدای وزش باد را در صبح زود بشنود که چه نرم و آرام از کنار لاله گوشمان می‌گذرد و ما خوشمان می‌آید و چه لذتی می‌بریم که باد قبل از اینکه کارمان را شروع کنیم در سرتاسر این بیابان خشک می‌وزد و می‌گذرد و تو آن را نمی‌بینی فقط صدایش را می‌توانی بشنوی.

برای اینکه شل‌ها را توی قالب بریزد ناچار است که همیشه نشسته باشد و به همین علت پشتش قوز درآورده است و استخوان‌های شانهاش از دو سوی گردن بیرون زده‌اند و طوری می‌نشیند که کله کوچکش مثل توپ گردی در میانه دو زانوی استخوانی پاهایش قرار می‌گیرد.

اگر بخواهی از او بپرسی که چند سال دارد باید با انگشت دندانت را نشان دهی و بعد دست را طوری حرکت بدهی که یعنی: «چقدر؟»

و او در جواب دو بار هر ده انگشتش را نشان می‌دهد و سپس انگشت شست را جلو می‌آورد یعنی که: «بیست و یک سال.»

این را پدرش به او یاد داده است. سید می‌گوید که تا بیست سال پیش پدرش اسب‌دار یک شیخ بوده است.

چهره واقعی محمد را تو نمی‌توانی ببینی مگر بعد از تمام شدن کار یا صبح زود قبل از کار. زیرا همیشه در وقت انجام کار، آن قدر شل به سر و رویش چسبیده است که چهره‌اش از پشت آن همه گل و لای پیدا نیست و تو اگر نگاه کنی چیزی مثل شبح خواهی دید. یا مثل مجسمه‌ای گلی که روح ندارد اما جم می‌خورد و کار می‌کند.

محمد از حرکات سید خیلی خنده‌اش می‌گیرد و وقتی می‌خندد چشمان قرمز و مریضش برق می‌زنند. یک عادت هم دارد که هیچ وقت ترکش نمی‌کند و آن این است که هر وقت یک ردیف قالب‌ریزی را تمام می‌کند و به آخر خط می‌رسد دست می‌برد و گردنش را به این سوی و آن سوی می‌چرخاند و از آن صدا

درمی آورد و من هر بار که این صدا را از او می شنوم خیال می کنم تمام استخوان هایش خرد شده اند و این صدای شکستن آنهاست و دندان هایم را از ترس به هم می فشارم.

شاید اگر زبان داشت خیلی درد دل می کرد. مثلاً رو به سوی شهر می ایستاد، دستانش را به کمرش می زد و در حالی که حلقه های اشک در چشمانش پیچ و تاب می خورد رو به برادرهایش فریاد می کرد: «لامصبای نامرد!»

و یا هر وقت دلش می گرفت با صدای بلندبلند آواز می خواند. مثل من که هر غروب در راه به خانه با صدای بلندبلند آواز می خوانم.

میحانه. میحانه

خورشید ما پنهان شد

با شتاب به خانه آمدم و گفتم: «بی بی، یعنی حضرت سلیمان کاری برایمان می کند؟»

کمرم را بغل گرفت و سرم را توی دامنش گذاشت.

گفت: «چطور مگر؟»

صورتم را به ران های لاغر و پیرش فشار دادم.

گفتم: «من امروز یک «ام اسلمان»^۹ دیدم و برایش آواز خواندم.»

گفتم: «حضرت ما را دوست دارد، مگر نه؟ یعنی کاری می کند؟»

پنجه در موهایم فروبرد و به آسمان نگاه کرد.

گفت: «بله عزیزکم، کاری می کند.»

گفتم: «بی بی، من تا دیدمش خواندم؛ تا دیدمش:

ام اسلمان

برسان سلام ما را

به حضرت سلیمان

اگر حضرت غایب بود

به دوستان او بگو

که ما سلام رساندیم

ام اسلمان...

آن گاه به آسمان نگاه انداختم و چشم چشم کردم.

«حضرت سلیمان چه شکلی دارد؟»

و فقط خودم را دیدم. با شانه های قرص هجده سالگی. ایستاده در آسمان مرداد.

آبادان

۹. ام اسلمان نام نوعی مارمولک است که بعضی ها معتقدند با حضرت سلیمان حرف می زند و به همین جهت وقتی آن را می بینند آواز فوق را می خوانند تا آرزویشان برآورده شود.